

با مردی که در حال عبور بود برخورد کردم فوری گفتم اووه! معذرت میخوام. او هم گفت من هم معذرت میخوام. ما خیلی مؤدب بودیم، من و این غریبه خداحافظی کردیم و به راهنمان ادامه دادیم. اما در خانه با آنهایی که دوستشان داریم چطور رفتار می کنیم؟

کمی بعد از آن روز، در حال پختن شام بودم دخترم خیلی آرام کنارم ایستاد همین که برگشتم به او خوردم و تقریباً انداختمش. با اخم گفتم: اه! از سر راه برو کنار. قلب کوچکش شکست و رفت.

نفهمیدم که چقدر تند حرف زدم.

وقتی توی رختخوابم بیدار بودم صدای آرام خدا در درونم گفتم: وقتی با یک غریبه برخورد می کنی، آداب معمول را رعایت می کنی اما با بچه ای که دوستش داری بد رفتار می کنی؟ برو به کف آشپزخانه نگاه کن. آنجا نزدیک در، چند گل پیدا می کنی. آنها گل هایی هستند که او برایت آورده است. خودش آنها را چیده. صورتی و زرد و آبی. آرام ایستاده بود که سورپرایزت بکنه. هرگز اشک هایی که چشم های کوچکش را پر کرده بود ندیدی؟

در این لحظه احساس حقارت کردم. اشک هایم سرازیر شدند. آرام رفتم و کنار تختش زانو زدم. بیدار شو کوچولو، بیدار شو. اینا رو برای من چیدی؟

گفتم: دخترم واقعاً متاسفم از رفتاری که امروز داشتم نمی بایست اون طور سرت داد بکشم.

گفت: اشکالی نداره من به هر حال دوستت دارم مامان!

-من هم دوستت دارم دخترم و گل ها رو هم دوست دارم مخصوصاً آبییه رو.

گفت: اونا رو کنار درخت پیدا کردم ورشون داشتم چون مثل تو خوشگلن می دونستم دوستشون داری، مخصوصاً آبییه رو

...

آیا میدانید که اگر فردا بمیرید شرکتی که در آن کار می کنید به آسانی در ظرف یک روز برای شما جانشینی می آورد؟ اما خانواده ای که به جا می گذارید تا آخر عمر فقدان شما را احساس خواهد کرد. و به این فکر کنید که ما خود را وقف کار می کنیم و نه خانواده مان. چه سرمایه گذاری ناعاقلانه ای! اینطور فکر نمی کنید؟!